

مہکشانِ نیّت

دِاسْتِانی بِرِاساسِ زِندِگی آیتِ اللہ سید علی قاضی طباطبائیؒ



مقدمه نویسنده

بسم الله الرحمن الرحيم

یا قاهر العدو، یا والی الولی، یا مظهر العجائب، یا مرتضی علی.

کهکشان نیستی داستانی است براساس زندگی آیت الله سید علی قاضی طباطبایی؛ وصف شوریده حالی و شیدایی جرقه ای از قلب خورشید ولایت.

خوانندگان محترم باید چند نکته حائز اهمیت را مدنظر داشته باشند:

کهکشان نیستی فاقد استانداردهای کامل رمان است و نویسنده به خاطر شخصیت حساس و مهم مرحوم قاضی متعهد بوده که از گزاره های مستند استفاده کند.

نویسنده تمام آنچه چه در کتب، چه از اساتید و چه سینه به سینه شنیده شده را در این کتاب گردآوری کرده و به آن چینش داستانی داده است.

پر واضح است که متعهد بودن به تاریخ و ایضاً اراده داشتن بر نوشتن رمان، نسبتاً مشکل به نظر می رسد. از سوی دیگر نمی توان گفت کهکشان نیستی داستان نیست؛ چراکه خط داستانی و المان های متعدد رمان در آن به چشم می خورد.

ناگفته نماند که فارغ بودن از مولفه های فنی رمان نویسی در کتب لزوماً به معنای عدم اطلاع یا توانایی نویسندگان آن نسبت به این اصول نیست، بلکه در بعضی موارد کتاب به عنوان مدخلی برای خواننده گان طراحی می شود که هدف از کتابت آن، خروجی نفوسی آگاه با انگیزه های الهی و توحیدی باشد که چارچوب رمان نویسی مصطلح مطلقاً چنین اموری را مد نظر نداشته و ندارد.

به تعبیر دیگر امید است در کهکشان نیستی فرم کتاب منطبق بر جوهره ی حرکت انسانی شکل گرفته باشد و اگر شاکله ی آن با رمان نویسی مرسوم هم خوانی ندارد علل مختلفی موجب آن شده است. ناگفته نماند که این کتاب در صدد هم ترازوی یا رقابت با رمان هایی که فرم آن ها با محتوا و خروجی آن نسبتی ندارد، نیست.

برای آنکه خواننده محترم بهتر متوجه باشد که کدام قسمت از داستان براساس واقعیات و مستندات نوشته شده و کدام بخش خیال پردازی های ذهن نویسنده است، که لازمه

هر قلم داستانی است، در پایان کتاب، منابع و مأخذ هر کدام از فصل‌های کتاب به تفصیل ذکر شده و تک‌تک قسمت‌های مستند آن فصل، در آنجا ذکر شده است. این کار در بین نویسندگان رمان عرف نیست؛ اما به علت حساسیت و اهمیتی که شخصیت مرحوم قاضی دارد، این پروژۀ مفصل و طاقت‌فرسا در این کتاب به سرانجام رسیده است. البته باید در نظر داشت بخش‌هایی که خیال‌پردازی است خارج از قواعد سلوکی و احوالاتی که بزرگان و اهل معرفت داشته‌اند نبوده و مبتنی بر شاکله و قاموس مکتب نجف نوشته شده است.

شیوۀ روایت کتاب چنین است که در هر فصل داستان را از زبان گوینده‌ای می‌شنوید که شما را با خود به قلب تاریخ می‌برد و البته گاهی داستان از قول دانای کل روایتگری می‌شود. درواقع می‌توان گفت داستان حیات مرحوم قاضی از حدود ۲۷ سالگی، سال به سال ترسیم شده و شما هم‌نشین افکار و بیانات بسیاری از عرفای بزرگ تاریخ خواهید شد.

این کتاب در سال ۱۴۴۱ قمری در نجف اشرف به رشته تحریر درآمده است و امیدوارم خواننده عزیز را هم‌آغوش با مقام ولایت، نورانیت نجف اشرف و باطن الهی اهل معرفت نماید. توصیه می‌کنم برای این منظور و برای بهره‌وری بیشتر از کتاب هر بار که کتاب را دست می‌گیرید و می‌خواهید آن را ادامه دهید سورۀ حمدی به روح مرحوم قاضی هدیه کنید که او خود متوجه شما خواهد بود.

هر چند این اثر درخور شأن مرحوم قاضی نخواهد بود، اما حقیر در وهله اول از خداوند متعال و سپس از وجود مقدس مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام سپاس‌گزارم که توفیق نوشتن چند خطی درباره این مرد الهی را روزی ام فرمود.

در آخر با قلبی شکسته و دستی خالی از خداوند علی‌اعلی طلب می‌نمایم که این چند خط سیاهی بر سفیدی را مقبول درگاه خود و مایۀ خنکای قلب سلطان ولایت علی علیه السلام قرار دهد. یا علی!

تو همان تجلی ایزدی، که فراز عرشی و لامکان
خبری ز گردش چشم تو، حرکات گردش آسمان
دهد آن فؤاد و لسان تو، ز فروغ لوح و قلم نشان
تو که ردّ شمس گنی عیان، به یکی اشاره ابروان
دو مُسخر آمده مهر و مه، هله بر هلال تو یا علی

محمد هادی اصفهانی^۱

ربیع‌الثانی ۱۴۴۲، نجف اشرف

۱. برای ارتباط با نویسنده و بیان نقطه نظرات و پیشنهادات خود، از آدرس @sholeye_toor در شبکه‌های اجتماعی استفاده نمایید.

ذی حجه ۱۲۸۵ ق

سید حسین قاضی طباطبائی

۱. «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ» (نجم: ۱).

عاقبت از میان رستخیز هستی‌ها، گردباد تقدیرها، پیچش افلاک و تداوم دهرها، مسافری کوچک، اما عظیم را از مکنون مکتوم عالم غیب در آغوش خویش یافتم؛ مسافری که نه ماه و نه روز، صبح و شب در انتظار به دنیا آمدنش بودم. کودکی که فریاد قابله‌ها و زنان، خبر از پسر بودنش می‌داد.

پسرم را در آغوش گرفتم و در چشمان سیاه و گیرایش هزارویک حقیقت نانوشته را مشاهده کردم:

نوری که جیلت و خمیره‌اش را از آن خلق می‌کردند؛

آبی که طینتش را با آن شست‌وشو می‌دادند؛

نطفه‌ای که از سلسه ولایت، جاری و از صلب پدرومادری تبریزی به هم آمیخته بود و روحی که در رحمی پاک و پرنور بر جسمش دمیده می‌شد؛

و انعکاسی از خویش را در چشمانی که پرده از تقدیر شگرف او از برابر صفحه ادراکم کنار می‌زد.

مادرش را دیدم که از به دنیا آمدن او، دُرُج لبخند بر لب‌هایش خودنمایی می‌کرد و پسرش را که هشتادویک سال بعد در هنگامه وفاتش کنار قبری عمیق در وادی السلام می‌گریست.

فتنه‌ای دیدم که شعله‌هایش تبریز را به دست قشون‌های روس به آتش می‌کشید و جنگ‌هایی جهانی که سرزمین‌های بسیاری را غرق در سیلاب خون می‌کرد. گویا ندایی آسمانی می‌شنیدم که در اعماق قلب‌های عارفان، ولادت سیدالعرفا و کوه توحید را مژده می‌داد و در مقابل، خنکای قلبِ مردمانی بود که از مرگ پیشوای صوفیان سر در گریبان برده، در پستوی وجودشان هلهله‌کنان تکبیر می‌گفتند. شراره آتشفشان عشق که از سمت ابدیت به دامن جوانی افتاد و دشنه‌ای تشنه در کوچه‌های تنگ نجف که در پی بریدن سر او بود. اقیانوسی که سه دریا را طبق طبق در خویش نمایان می‌ساخت و جلوه‌ای که تصویرِ فنای فی‌الله را در چشمان طلبه‌ای نقاشی می‌کرد؛ ستاره‌هایی که گرداگرد خورشیدی طواف می‌کردند و سیاه‌چاله کینه‌هایی که در صدد مکیدن درخشش‌ها بود.

پدر شدن، آن حقیقتی است که فرصت تجلیِ رؤیت خویشتن در چشمانی دیگر را به انسان می‌بخشد. ترنم گوش‌نواز لاله‌الله گریه‌هایش جانم را مدهوش خویش می‌کرد. اما چشم‌هایش همچون جوانی من، آیه‌های خواهش ساییده‌شدن به خاکِ نجف را تلاوت می‌کرد؛ همان تراوشات، همان نغمه‌ها و همان بهانه‌ها، اما در مقیاسی بی‌کران که نظیر آن را ندیده بودم.

نامش را «سید علی» گذاشتم تا مقصدش حقیقتِ مُسمایش باشد.

در پیش چشمانم به سرعت قد می‌کشید و بازی‌های کودکانه‌اش، چون برق، تبدیل به درنگ‌های حکیمانه در مدرسه‌ها و مجامع علمی تبریز شد. گریه‌های نوزادی‌اش با شیرۀ علم و توحید، به اشک‌های شبانه و سرمستی‌های سحرگاه مبدل گشت. آن چهرۀ معصوم کودکانه، به مردی با محاسنی مشکی‌رنگ و ابروانی به هم پیوسته تبدیل شد که اراده‌ای نافذ را به نمایش می‌گذاشت.

سریع‌تر از تندباد و نابهنگام‌تر از برادرش سید احمد، مرد شد و من می‌دانستم که او امانتی است رفتنی به دامن مولی‌الموحدین، علی علیه السلام.

تا توانستم او را زبده و آب‌دیده پرورش دادم تا پُر کاهی را به آن آستان تقدیم کرده باشم که جز اندیشه نیستی در خاطرش نگنجد.

آری، مسافر من بسیار زودتر از زود جلای وطن کرد....

۲. «وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْقُرَى الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا قُرًى ظَاهِرَةً وَقَدَرْنَا فِيهَا السَّيْرَ سِيرُوا فِيهَا لِيَالِيٍّ وَأَيَّامًا آمِنِينَ» (سجاء: ۱۸).

درخشش آفتاب سوزان بیابان، کم‌کم رو به کاستی می‌گذاشت. بیابانی وسیع در پیش چشم می‌دیدم؛ راهی دراز در مسیر تبریز به نجف اشرف که انتهای آن کوه‌هایی عظیم قد علم کرده بودند.

در پس کوه‌ها، افق به‌رنگ سرخ و خورشیدی که از زخم تابش روزانه در خون نشسته بود، دیده می‌شد. تنها صدای پای کاروانیان و نفس نفس زدن اسب‌ها و شترها، سکوت بی‌انتهای آن بیابان بی‌آب و علف را در هم می‌شکست. من بودم و درد پای راه و هزارویک اندیشه کوچک و بزرگ که درونم را به شلوغی کشانده بود.

در یک دستم افسار اسب بود و در دست دیگر، تسبیح تربت یادگار پدر؛ پدری که عمری با نفس‌های قدسی‌اش روح مرا آسمانی کرد و میراث‌دار جواهر نایاب تفکر بزرگان نجف و سامرا بود.

آه که چقدر طول کشید تا او به این سفر راضی شود. مرغ جانم در قفسی حبس شده بود که خود تجلی عشق و شور پدر برای هم‌جواری با امیرالمؤمنین علی علیه السلام در نجف اشرف بود.

خاک وجود من و برادرم احمد را ابتدا او آب عشق داد و این طایر قدسی را خود آماده پرواز به آن سرزمین اسرارآمیز کرد. هزار سال اگر می‌گذشت، او و تعالیم و ظرایف نگاهش در اخلاص، بندگی و ولایت، از خمیره وجودم رخت برنمی‌بست.

در این اندیشه‌ها بودم که نگاهم به دامنه تپه‌ای افتاد. کاروان‌سرای قدیمی امید برای اقامت شبانه را در دل زنده می‌کرد.

صدای کاروان سالار آمد که فریاد می‌زد امشب را در کاروان‌سرای پیش رو اتراق می‌کنیم. به راستی این من بودم که تکاپویی دامن‌گیر را در وجود خویش احساس می‌کردم. من برای ایستادن عازم نگشتم و بی‌تاب و رنجور رسیدن به آن دیار شگفت‌انگیز بودم. تبریز برایم چون قفس بود و آوار خستگی‌ها و پژمردگی‌ها بر سرم خراب شده بود. چه می‌کردم؟! نوری مرا می‌کشید و از خود بی‌خود می‌کرد. چقدر پدر برای من زحمت کشید، چقدر دوست داشت کنارش باشم و مسجد و محراب تبریز را آباد کنم! هرگاه به چهره‌اش نگاه می‌کردم، صورت امام‌قلی‌نخجوانی را در شمایلش می‌دیدم؛ مردی ملکوتی و اهل مراقبت از نفس که در بازار تبریز دکان برنج‌فروشی داشت.

زورق وجود پدر را او به دریای وارستگی و مجاهدات انداخته بود؛ اما در حقیقت، پدرم گوهر عاشقی‌اش را از سامرا و میرزای بزرگ و نفس مسیحایی ملاحسین‌قلی همدانی به یادگار داشت. وقتی پدر قصد عزیمت از سامرا و برگشت به تبریز را داشت، میرزا او را کنار کشیده و گفته بود: «سید حسین، ساعتی از شبانه‌روز را برای تفکر در احوال خویشان کنار بگذار.» و نفس قاهر او، چنان در پدر اثر گذاشت که به جای ساعتی در روز، صبح و شام را به مراقبت و نگاهبانی دروازه‌های دل سپری می‌کرد.

با صدای شیهه، افسار اسب در دستانم کشیده شد و مرا از سیطره افکار بیرون آورد. صورتم را برگرداندم و به بالای اسب نگاه کردم. چشمانم با چشمان همسرم، رخشنده، تلاقی کرد. صلابتی عظیم و قلبی مصمم در صورتش پیدا بود. لب‌خند و آرامش استواری و انگیزه‌ای بی‌مثال را در این سفر و در این راه به ارمغان می‌آورد؛ اما از آنجاکه سه دختر بچه قدونیم‌قد را مادری می‌کرد، آثار خستگی از چهره‌اش هویدا بود. هرگاه به سیمای او نگاه می‌کردم، زنی را می‌دیدم که با آن مال و منال و جاه و جلال خانواده‌اش، معامله‌ای بزرگ با خدا کرده بود و جهادی طاقت‌فرسا در پیش داشت. او

راهی سفری شده بود که ابتدایش بیابان بی‌انتهای پیشامدهای سهمگین و انتهایش دست‌وپنجه نرم کردن با چنگال‌های قدرتمند فقر و نداری بود. زیرچشمی به پوشیه تبریزی روی صورتش نگاهی انداختم و نمی‌دانستم که این نسیم وزان و این رایحه الهی، دوران کوتاهی را هم جوار زندگی پرفرازونشیب من است.

آه که روزگار عجیبی در پیش داشتیم و نمی‌دانستیم که با هفت آسمان عجیب روبه‌رو خواهیم شد. من جواب به استسقای درون می‌دادم؛ عطشی که بود و نبودم را مستهلک در خویش کرده بود. نجف برایم آب بود و زندگی در آن حیات و رهایی از آن گدازندگی‌های جان‌سوز.

تبریز که بودم، هر جا می‌توانستم و در هر فراغتی که برایم ممکن می‌شد، دو رکعت نماز می‌خواندم، دست به سوی آسمان بلند می‌کردم و فراهم شدن سفر به نجف را از خداوند می‌خواستم.

این اواخر، پدر مریض و خانه‌نشین شده بود و از سوز سویدای دل من خبر داشت. به جای او به مسجد مقبره تبریز می‌رفتم و مسئولیت وعظ و خطابه را انجام می‌دادم؛ اما از اینکه امامت نماز جماعت را بر عهده بگیرم، پرهیز داشتم و روز و شب، در آرزوی محبوس در سینه‌ام می‌سوختم.

پدر سال‌ها به من سخت می‌گرفت و می‌خواست بار علمی‌ام را در تبریز برداشته باشم و سپس عازم عراق شوم. گویا او خود می‌دانست که در سرم اندیشه جلالی وطن را می‌پرورانم. مجبور شدم حاشیه‌ای بر کتاب ارشاد شیخ مفید بنویسم تا به او نشان دهم از نظر علمی به کرسی‌های عمیق‌تر و گسترده‌تری از دروس حوزوی احتیاج دارم. دست مشیت الهی همراهم شده بود که رخشنده، خواهر میرزا باقرآقای قاضی را به همسری گرفتم؛ دختری که به غایت از مال و منال و دارایی دنیوی بهره داشت. در اصل به برکت او و خانواده و کاروانشان بود که روزی پدر صدایم زد و تقاضای مردم برای روحانی شدن برای کاروان عازم نجف را مطرح کرد و پس از مدت کوتاهی مرا با هزار امید و چشمانی پرمهر، با کاروانی که عمده افرادش را ثروتمندان تبریز تشکیل می‌دادند، به عنوان روحانی قافله، روانه نجف اشرف کرد....

صدای فریاد کاروان سالار برای اتراق، بلندتر از قبل در آن صحرای بی‌آب و علف طنین انداخت.

به کاروان سرا رسیدیم، دستان رخشنده و دخترانم را گرفتم و از اسب پیاده‌شان کردم. چهره‌های سوخته از نور آفتابشان دلم را می‌سوزاند؛ اما باز هم لبخند ملیح رخشنده، قوتِ راهی بود که در پیش داشتم. وارد کاروان سرا شدیم؛ کاروان‌سرای قدیمی با درودیواری تکیده و پرتک که برای استراحت شبانگاه و موقت مناسب به نظر می‌آمد. تا وارد شدیم، کاروان‌سالار مثل همیشه مردم را رها کرد و اسب‌ها و شترها را به اصطبل برد و علوفه تازه و آب مقابله‌شان گذاشت. مردم که هربار از این کار او کلافه می‌شدند، این بار به سراغش رفتند و گفتند: «مرد حسابی، اهل کاروان را گرسنه و تشنه رها کردی و آمدی به اسب‌ها و شترها آب می‌دهی؟»

همان‌طور که خم شده بود و سطل کاه را جلوی اسب‌ها می‌گذاشت، سرش را برگرداند و گفت: «اگر من به این زبان بسته‌ها به خوبی نرسم و تیمارشان نکنم، رسیدن به عراق محال است. باید به حیوان بررسی تا تو را به مقصد برساند. نتیجه این رسیدگی‌ها را به زودی خواهید دید!»

چشمانم برقی زد، گویا قوانین طریقت همه‌جا خود را به من نشان می‌داد. روح، راکب بدن و سوار بر آن است. اگر در این دنیا می‌خواهی روح را به مقصد برسانی، باید بدن را تیمار کنی تا زمین‌گیر نشود و تو را از راه باز ندارد. لبخندی به کاروان‌سالار زدم. او را استادی بزرگ و دل‌سوز در تیمار شترها و اسب‌ها یافته بودم....

هوا رو به تاریکی می‌رفت.

سکوتِ پُرتنین بیابان، بوی خاکِ آفتاب‌خورده صحرا و قرار گرفتن در مداری نزدیک‌تر به شهر آرزوها، طراوتِ روحم را دوچندان کرده بود. ماه کم‌کم هویدا می‌شد و ستاره‌ها به دورش گرد آمده بودند. وضویی ساختم و در سجاده دشت، به نماز ایستادم....

۳. «وَقَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَى رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» (عنکبوت: ۲۶).

چه مهتابی، ماه چه درخششی داشت! از دریچه اتاق کاروان‌سرای در نزدیکی بین‌الحرمین نور مهتاب صورتم را نوازش می‌داد.

هنوز خسته راه بودم. باورم نمی‌شد که کربلا و سیدالشهدا و علمدارش را زیارت کرده باشم. من کجا، کربلا کجا و تبریز کجا!

فردا غروب، پس از ۸۱ روز، از کربلا عازم دیار سلطان نجف می‌شدیم؛ سفری پرفرازونشیب که برای خروج از مرز ایران، مجبور به گذر کردن از مرزهای دولت عثمانی شدیم. طبع شاعری سید علی به دادم‌ان رسید؛ آنجا در مرز شعری سرود و اجازه وارد شدن به دولت عثمانی را صادر کردند.

به سید علی و دخترها نگاه می‌کردم که دوروبرش روی زمین خوابیده بودند. حال او را نمی‌فهمیدم؛ خوشحال بود که به مراد دلش می‌رسید، اما چرا غصه داشت؟ چرا مضطرب بود؟ چرا آدم‌ها نمی‌توانند یکپارچه خوشحال باشند؟

مدتی طولانی اشتیاق نجف بی‌تابش کرده بود. در خودش بود و وقتی و بی‌وقت در حال توسل، هرجا می‌توانست، نمازی می‌خواند و برای رسیدن به مرادش دست به سوی آسمان دراز می‌کرد.

حالا که نزدیک به چهارده فرسخی نجف بودیم، باز هم آثار غصه را در چهره‌اش می‌دیدم! من عازم و همراهش شدم تا در این سفر کنارش باشم. مراقب دخترها بودم تا سید علی به کارهایش برسد. اهل کاروان از او توقع داشتند، سؤال می‌پرسیدند و طلب زیارت دوره و مقتل خوانی می‌کردند. کاش کمی به حال خود رهایش می‌کردند؛ همیشه به خلوت که می‌رفت و تنها می‌شد، خودش را جمع‌وجور می‌کرد و انگار دوباره خود را می‌ساخت. یاد روز خواستگاری افتادم؛ لبخند شیرینش از پیش چشمانم محو نمی‌شد. مردی که نمی‌دانستم در پیچ و تاب روحش آتش زیر خاکستر عشق نهفته است. کم‌کم دلم برای تبریز تنگ شده بود، اما همیشه برق نگاه محبت‌آمیز و نهاد پاک سید علی برای ماندن در کنارش مجابم می‌کرد. مردها مثل کودکان اند باید کنارشان باشی. حتی اگر بنا بود از دنیا و دارایی‌هایم دست بکشم، او را می‌خواستم و در کنارش آرام بودم. به خود که آمدم، دیدم مادر سه دختر و همسر مردی شده‌ام که اهل علم و عبادت بود. او چیزی کم نداشت، اهل فکر و ذکر و درس و تقوا بود و از همه مهم‌تر، من را دوست می‌داشت و در محبت کردن کم نمی‌گذاشت. دیگر چه می‌خواستم؟! مهر و محبت مردی که آرزوی دلش نجف بود.

محبت خوب است؛ اما تا آدمش که باشد. زمانی دلی تو را دوست دارد که قد خواسته‌هایش به اندازه همین دنیا است و زمانی قلبی دوست‌دار توست که زلال و آسمانی شده است. برای من مبدأ عشق و منشأ تراوش آن مهم بود. هرکسی را به دل راه نداده بودم و منتظر کسی بودم که خداوند او را برایم بخواهد، تا اینکه قضای روزگار دستانم را در دست سید علی گذاشت.

با خودم عهد بسته بودم کمک‌کارش باشم. کنارش بمانم، هرچند در راه تصمیماتش آواره شوم. مگر یک زن از مردش جز عشق و پاکی و محبت چه می‌خواهد؟ نفس عمیقی کشیدم و به گنبد حرم سیدالشهدا (علیه السلام) چشم دوختم.

خاک کربلا چه بهت‌آور بود؛ از سویی انگار وسط بهشت نشسته‌ای و از سوی دیگر، انگار کوه غم روی دوش‌هایت سنگینی می‌کند. اما شنیده بودم نجف طور دیگری است؛ سبک و آرام. انگار در خانه پدری‌ات نشسته‌ای و در خنکای نسیم محبت، آرام می‌شوی. هیچ وقت گمان نمی‌کردم که نجف برای من آخرین مقصد باشد و دیگر تبریز را نخواهم دید.

در این فکرها غوطه‌ور بودم که صدای سید علی آمد: «رخشنده سادات! بیداری؟ خوابیدی؟»

صورتم را به‌سویش برگرداندم و نگاهش کردم. نور مهتاب روی صورتش افتاده بود. گفتم: «خواب بودم، اما بیدار شدم؛ کمی دل‌شوره دارم!»

از روی گلیمی که خوابیده بود، کمی تکان خورد و گفت: «چرا عزیز من؟ چرا دل‌شوره داری؟»

به چشم‌هایش که همان غصه همیشه‌ی در آن نمایان بود، نگاهی کردم و با مکثی معنا‌دار گفتم: «سید علی!»

درحالی‌که دست به چشمانش می‌کشید و آنها را که از این سفر طولانی در حال بسته شدن بود باز نگه می‌داشت، نیم‌خیز شد و گفت: «چیزی شده رخشنده؟»

می‌خواستم حرفم را نزعم، اما دلم انگار از زبانم پیشی گرفته بود؛ به‌آرامی گفتم: «تو مگر دلت نمی‌خواست به این سفر بیاییم؟ مگر صبح و شب به این نگذشته

بود که عازم زیارت حرم مولی‌الموحدین باشی؟ پس چرا هنوز دلت غمگین است؟ چرا کم حرف می‌زنی؟ چرا غصه‌دار و مضطربی؟»

سید علی نگاهم کرد و آرام نشست. تَلالُ نور ماه در چشمانش، بیش‌ازپیش پُرفروغ شده بود. سرش را زیر انداخت و مدتی ساکت ماند. دوباره سرش را بالا گرفت و نگاهم

کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. از اینکه بیشتر غصه‌دارش کرده بودم، نگران شدم و گفتم: «سید علی! من نمی‌خواستم ناراحت کنم و...»

دیدم به‌سمتم آمد، دستانش را دراز کرد و دستم را در دستش گرفت و گفت: «رخشنده! راستش از وقتی عازم این سفر شده‌ایم، هر قدر از تبریز دور می‌شدیم، انگار

به آنچه عمری آن را می‌خواستم نزدیک‌تر می‌شویم؛ گویا هر قدم که در بیابان و صحرا برمی‌داشتیم، برای من نزدیک شدن و رسیدن به آرزویم بود.»

اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم: «من که همین را می‌گویم، پس چرا ناراحتی؟ چرا غصه‌داری؟»

کمی صورتش را چرخاند، به قرص ماه نظری انداخت و گفت: «شنیده‌ای می‌گویند بزرگ‌ترین ترس‌ها را عاشق‌های به‌عشق‌رسیده درک می‌کنند؟»

متوجه بودم می‌خواهد چه بگوید؛ اما دلم تاب غمگین و اندوهناک دیدنش

را نداشت، پس با خنده گفتم: «برای همین است که تو ترسوترین آدم روی زمین هستی؛ چون به من رسیده‌ای و پیداست که دیگر کارت تمام است.»
لبخند ملیحی زد، دستانم را بیشتر فشار داد و گفت: «تو که جای خود داری؛ اما من شیفته این خاکم. رسیدنمان به عراق، برایم حکم ماهی تشنه لبی را دارد که به اقیانوس افتاده است.»

به روی خودم نیاوردم که می‌خواهد حرف را عوض نکند و به گفت‌وگویش ادامه دهد. صدایم را صاف کردم و گفتم: «خب ما که آمده‌ایم، دیگر نباید غصه دار باشی!»
اشک چشمانش را پاک کرد و درحالی که نگاهش را می‌دزدید، گفت: «رخشنده! من دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم به تبریز برگردم، می‌خواهم همین جا بمانم. اگر برگردم، تلف می‌شوم.»

متحیر نگاهش کردم. نمی‌دانستم چنین قصدی دارد. بیشتر فکر می‌کردم بناست زیارتی کنیم و برگردیم تبریز. با این احوال، تلاش کردم زنی باشم که مردش را تنها نمی‌گذارد و می‌کوشد به او بفهماند که هر جا باشد، همراه او خواهد ماند. برای همین با اینکه گوشه چشمم تر شده بود و فکر خانواده و تبریز در سرم خلجان می‌کرد، گفتم: «سید علی! تو هر جا باشی، من کنارت هستم، مراقب بچه‌هایت می‌مانم و با تمام وجود از درکنارت بودن راضی هستم؛ حتی اگر لازم باشد که دختر پدر ثروتمند تبریزی بودنم را فراموش کنم.»

سید علی که انگار خون تازه در رگ‌هایش جاری شده بود، نگاهم کرد و با اشک خوشحالی، پس از سکوتی طولانی گفت: «خدا تو را برای من نگه دارد رخشنده. نمی‌دانی چه آرامشی به قلبم دادی و تا چه اندازه خوشحالم کردی، اما...»
دوباره ساکت شد.

- اما چه؟

- اما هنوز نگران پدرم هستم، پدر راضی نمی‌شود در نجف بمانم؛ او فعلاً فقط من را به عنوان روحانی قافله به عراق فرستاده و به گمانم هنوز آن اعتمادی را که برای نجف ماندن لازم است به من ندارد؛ درمانده شده‌ام و نمی‌دانم باید چه کنم.
دل‌م گواهی می‌داد که امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) خود، این سید جوان را طلب کرده و این آتش را به دلش انداخته است؛ از این رو، سرم را به سوی حرم سیدالشهدا (علیه السلام) برگرداندم

و با اشاره دستم رو به حرم با اعتماد کامل گفتم: «از این آقا می‌خواهیم همه چیز را
برایمان درست کند.»

انگار روح تازه‌ای در جانم دمیده شده بود؛ نگاهم کرد، صورتش را نزدیک آورد
و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «از اینکه همسری مثل تو دارم، خدا را شکر می‌کنم.»
گونه‌های سرخ شده‌ام را با دستم پوشاندم و نگاهش کردم که می‌گفت: «هیچ چیز
نمی‌توانم بگویم، جز اینکه زنی هستی که مردت با تمام وجودش دوستت دارد و از
تو راضی است.»

قندی که همیشه از کلامش در دلم آب می‌شد، این بار از همیشه شیرین‌تر بود.
نگاهش کردم؛ بلند شد، عمامه‌اش را بر سر گذاشت، قبایش را پوشید و با طمأنینه‌ای
دیدنی، به سوی بارگاه قمر بنی‌هاشم علیه السلام به راه افتاد تا او را واسطه کند که سالار شهیدان
برای باقی ماندنمان در نجف اشرف قلب مولی‌الموحدین علی علیه السلام را راضی گرداند...

۱۲۹۲-۱۳۱۱ق

شمس تبریزی

۴. «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» (الرحمان: ۱۹).

سید علی در آخرین روزهای بیست و هفت سالگی اش عازم سفری شده بود که خود نمی دانست قدم ها و مجاهداتش در بستر تاریخ ماندگار خواهد شد. او تبریز و خانواده اش را دوست داشت، اما روح ناآرامش قراری بیش از این طلب می کرد. به دنبال رسیدن به حقایقی والاتر از روزمرگی های زندگی طلبه ای عادی بود. کم درس نخوانده و سال ها خاک مکتب خانه ها، حوزه ها و مساجد تبریز را خورده بود. تفسیر کشاف را پیش پدر خوانده و پایه ادبیاتش را نزد نیر تبریزی، صاحب مثنوی آتشکده، محکم کرده بود. برای مقدمات علوم حوزوی، توشه های زیادی از درس میرزا موسی تبریزی و میرزا محمدعلی قراچه داغی برداشته و محضر امامقلی نخجوانی، استاد پدرش را مدت کوتاهی درک کرده بود.

امامقلی خود، شوریده ای بود در ابتدای جوانی، در دام عشق مجازی گرفتار آمده بود. روزی در میان راه، در حالی که سراسیمه می رفته و در حال فکر و خیال بوده، صاحب دلی دست بر شانه اش می نهد و به او می گوید: «این راه عشق نیست و عشقی که به آن مبتلایی، عشق حقیقی نیست! عشق، عشق خداست و باید عاشق پرودگار شد.»

با تصرف باطنی آن پیر، برقی سراسر وجود امامقلی را گرفته و در همان لحظه، عشقش را به عشقی الهی و حقیقی تبدیل کرده بود.^۱

۱. پس از آن، امامقلی آواره و در به در عشق الهی می‌شود، تا آنجاکه از آن علاقه مجازی، اثری در وجودش باقی نمی‌ماند، در همین سرگردانی‌ها بوده که دوباره آن صاحب دل را مشاهده می‌کند و از او طلب چاره می‌نماید و او در پاسخ می‌گوید: «باید به مکه مکرمه بروی و در آنجا اقامت کنی، آنجاست که کار تو درست می‌شود.» امامقلی با حیرت و رنجوری، عاشقانه عازم مکه مکرمه می‌گردد و مقیم سرزمین وحی می‌شود. پس از گذشت سالیان، طلب و غلیان بیش از پیش عشق، او را لبریز و در به در می‌کند، اما به مقصود نمی‌رسد، تا اینکه پس از چهار سال به او گفته می‌شود: «باید به مشهد مقدس و خدمت علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف شوی و در آنجا به چاره کارت خواهی رسید.»

امامقلی این مسیر طولانی را این بار با دلی شکسته طی می‌کند و رحل اقامت در ارض اقدس و جوار سلطان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌افکند، سه ماه پی‌درپی، شب و روز به توسل و زیارت امام هشتم می‌گذراند و باز برایش فتوحی حاصل نمی‌شود، تا اینکه پس از توسلات بسیار، سه مرتبه در بیداری به او گفته می‌شود: «باید به قزوین و نزد آقا سید قریش قزوینی بروی، مطلوب تو آنجاست.»

امامقلی تا آن روز هیچ‌گاه اسم سید قریش قزوینی را نشنیده بود و اصلاً نمی‌دانست او کیست. عازم قزوین می‌شود، در آنجا پرس‌وجو می‌کند و متوجه می‌شود که سید قریش از علمای سرشناس و معروف شهر قزوین است. سید قریش از علمایی بوده که حلقه درس و بحث چشمگیری داشته و خانه‌اش محل برطرف کردن اختلافات و واسطه‌گری برای حل درگیری‌های بین مردم بوده است. امامقلی به سرعت به منزل او می‌رود؛ منزلی بزرگ با اتاق‌هایی پرشمار و تودرتو. با خود می‌اندیشد که من به دنبال مردی اهل معرفت، کارگشته، زاهد و بی‌هوا می‌گشتم، پس چرا من را به چنین انسانی ارجاع داده‌اند که مدام سرگرم دنیای مردم است و خبری از عزلت و خلوت در احوال او مشاهده نمی‌شود؟ اما تنها سید قریش حاضر در قزوین، همان عالم بود، با دلی ناامید تا ظهر و زمان رفتن مردم، در خانه سید قریش می‌نشیند و وقتی که همه مردم متفرق می‌شوند، او هم ناامیدانه از جا برمی‌خیزد که خانه را ترک کند، اما در همان لحظات، سید قریش از طبقه بالا او را صدا می‌زند و به او اشاره می‌کند که به طبقه فوقانی برود.

امامقلی بالا می‌رود. سید قریش او را از غرفه‌هایی تودرتو به اتاقی می‌برد و به او رخصت نشستن می‌دهد. سید قریش بی مقدمه و بدون اینکه امامقلی چیزی بگوید، سخنانی می‌گوید که امامقلی متوجه می‌شود او از تمام جزئیات زندگی‌اش باخبر است. سید در ادامه، به او دستوراتی می‌دهد و به او می‌گوید: «باید به این دستورات عمل کنی و ان شاء الله مقصد حاصل است.»

در نهایت، سید فرمان عزیمت به تبریز، اقامت در آنجا و مشغول شدن به کسب و کار در بازار را به او می‌دهد. سپس لباسی از جنس لباس تجار که از یک هفته پیش برای امامقلی آماده کرده بود و دوست تومان پول به امامقلی می‌دهد و او را روانه تبریز می‌کند.

امامقلی در بازار تبریز مشغول به کسب و کار می‌شود و مراتب تهذیب نفس و طی طریق را با اشارات سید قریش سپری می‌کند، تا آنجاکه آنچه در رسیدن به مدارج بلند معنوی به او وعده داده بودند، در خارج تحقق می‌یابد. بین مریدان معروف بود که سید قریش علاقه وصف‌ناپذیری به امامقلی داشته، شب‌های جمعه نماز مغرب را در قزوین و نماز عشا را در تبریز، نزد امامقلی می‌خوانده و دوباره صبح جمعه با طی الارض، نماز صبح را در قزوین برپا می‌کرده است.

پس از حضور امامقلی در تبریز و بهره‌های فراوانش از دستورات و وجود روحانی سید قریش، سید حسین قاضی، پدر سید علی، از محضر امامقلی بهره‌های فراوان می‌برد.

وقتی سید علی نیز استعداد بهره‌وری از او را می‌یابد، پدر به او می‌گوید خدمت امامقلی نخجوانی برسد و مدتی در محضر او رفت‌وآمد کند. پدر به او توصیه می‌کند که در محضر امامقلی همچون کسی باشد که زیر درختی نشسته و بدون تکان دادن درخت، منتظر افتادن میوه آن است؛ اگر او سخنی نگفت، سید علی هم ساکت باشد و جریان فیض را به عهده او بگذارد.

امامقلی از شاگردان مکتب تربیتی آقامحمد بیدآبادی، آن اعجوبه عصر بوده است. این خط درخشان نور، سینه‌به‌سینه از اساتیدی کارگشته و بزرگ بر جان سید علی جاری شد. وقتی او به مکتب تربیتی نجف ملحق گشت، همچون دو دریا که به هم آمیخته باشند، وجود او را از هر سو جامع و ورزیده بار آوردند.

قاموس معنوی و بنیان وجودی سید علی در تبریز، با تعالیم خالصانه امامقلی و پدرش، سید حسین، شکل گرفت و کم‌کم آتش نجف اشرف به دلش افتاد و عاقبت قصد عزیمت به سرزمین خورشید، دلش را بی‌تاب کرد.

آری، سید علی وقتی عازم دیار سلطان هفت عالم می‌شد، جوانی بود استاددیده، راه‌رفته و عطشناک برای فتح قله‌های علم و معنویت و حقایقی عظیم‌تر در خودشناسی و معرفت‌الله. تبریز کوچک‌تر از آن بود که از عهده آن استعداد و آن تلاطم امواج حق جو برآید. کسی فکر نمی‌کرد که صفحات تاریخ به مسیحای انفاس آسمانی او ورق خواهد خورد و خیل عظیمی از اولیای الهی با درخشش او راه به مکمن توحید خواهند بُرد. سید علی از تبریز عازم نجف اشرف شده بود و کسی جز صاحب ولایت نمی‌دانست که این بار، شمس‌الحق تبریزی از مامن خویش برون آمده و برای تابیدن و به‌آتش کشیدن قلب هزاران مولوی، عازم شهری دگر گشته است....

ذاتی و صفاتی و مجازی و حقیقت	پیدا و نهانی و مکانی و زمانی
عاشق تو و معشوق تو و قاتل و مقتول	صیاد تو و صید تو و تیر و کمانی ^۱

۵. «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طَوًى» (طه: ۱۲).

... و من آنجا نشسته بودم و انتظارش را می کشیدم؛ گوشه ای در کنار گذرگاه
وادی السلام گوش به صدای قدم هایش سپرده بودم.
گام به گام که از تبریز عازم نجف شده بود، با او بودم!
و حال که وارد این شهر می شد، سنگینی توشه تقدیرش را بیش از پیش لمس می کردم.
زیرِ دستان استادان خبیری پرورش یافته بود؛ اما مسیری طولانی در پیش داشت...
طالعی بس عظیم در سریرت و سرنوشتش مشاهده می کردم.
از اعماق دل می دانستم که بناست برهه ای کوتاه، به دست من از گل ولای دنیا
به سمت لایه های طریقت و حقیقت حرکت کند. به مقام بلندی که بر پیشانی
تقدیرش نقش بسته بود، غبطه می خوردم؛ اما چاره ای نداشتم، مجبور بودم در مقام
استادی به او سخت بگیرم و او را صبور بار بیاورم.
راه او تفاوت مهمی با خانقاه و مریدان و صوفیان ملعون داشت؛ مسیر او، مسیر
جامعیت و فقاہت و تعبد بود. گویا خمیره او را به گونه ای شکل داده بودند که قرار بود
از صدر اسلام تا آن دم، عارفی به جامعیت او نیامده باشد.
از بین هزاران هزار، به نظر می آمد که او لیاقت جارو کشی صحن و سرای امیرالمؤمنین علیه السلام

را پیدا کرده بود؛ اما هنوز به آن قله‌های خلوصی که در تقدیر آینده‌اش آن‌ها را فتح می‌کرد، نرسیده بود. راه پُریچ و خمی بر جبین باطنش نقش بسته بود. هنوز کامل و زبده نشده بود. هفت دریا آتش و هفت آسمان مجاهده در پیش داشت.

کسی باید او را بیش از پیش به آتش می‌کشید. امان از عشق و شلاق‌های گدازانش.... حقیقتِ عشق، او را از تبریز به سوی خویش فراخوانده و چنگال‌های آتشینش را بیرون کشیده بود. با تمام وجود می‌خواست جان این جوان را مسخر حاکمیت خویش کند و من در دوران حیاتم، تا آن زمان، هیچ‌گاه عشق را این چنین مجنون ندیده بودم. تقدیر آدم‌ها گوناگون است و عشق، خود را به تمامی نصیب هرکس نمی‌کند. کمتر از کم و شاید یک بار بود که می‌دیدم این چنین فروزان و منتظر در انتظار کسی ایستاده تا او را در آتش خویش بسوزاند.

عشق چه اشک‌ها که در این راه از عاشقان بر زمین نچکانده و هزارهزار شیدا که به خاک و خون نکشیده؛ اما رخصت وصول به قله‌های خویش را تمنایی دست نیافتنی جلوه داده بود.

سید علی نمی‌دانست که گام در سرزمین نیستی‌ها و آغوش عریانِ محبت گذاشته است. این بار، جناب عشق علیه السلام گدازان به استقبال این تُرک تبریزی برخاسته بود و می‌خواست سرتاسر وجود خود را در هستی به خاکستر نشسته او به تماشا بنشیند. از دور، گرد و خاک کاروانش را می‌دیدم که به شهر عجایب نزدیک می‌شد. آخرین مقصد آنها مسیر کنار گذرگاه وادی السلام و دیواره شهر بود که به باب شیخ طوسی حرم مطهر ختم می‌شد. کاروانی از تجار و ثروتمندان تبریزی که سید علی به استقبال زندگی پیش رویش، دل از تمام آنها و داشته‌هایشان تهی کرده بود.

چشم بر زمین آسمانی وادی السلام دوخته و گوشه‌ای در خلوت، به تلاقی نخستین نگاه او با حریم لاهوتی مولی‌الموحدین علیه السلام فکر می‌کردم.

نخستین نقطه‌ای را که گنبد درخشان دیده می‌شد، به عنوان کمین‌گاه ربودنش انتخاب کردم. گرد و خاک کاروان فزونی گرفت، بالأخره قافله سالار را پیش روی آنها دیدم. چشمم در پی سید علی بود؛ او را می‌شناختم، نشانم داده بودند.

قدی نه کوتاه و نه بلند، جثه‌ای وسط، عمامه‌ای سیاه و بزرگ، چشم و ابرویی مشکی و چهره‌ای پراز عطش برای رسیدن به مقاصد عالی.

رخشنده، همسرش، روی اسب با سه دختر از راه رسید و خودش که گویا هزاران سال است می‌شناسمش؛ با همان شمایل که دیده بودم.

با خود اندیشیدم خداوند رحمان رحیم چه می‌کند برای تربیت اولیای خودش؛ درویشی گریخته از خانقاه و صوفیان را در به در و مأمور گذر دادن و راهنمایی جوانی کرده است که در آینده‌ای نزدیک، خورشیدی عظیم برای اهل طریقت و فقاہت خواهد بود. از بلندای عاقبتش، در خویش احساس شرمندگی و شکستگی کردم؛ اما رسالتی را به یاد آوردم که برای تربیت این جوان برعهده‌ام بود؛ رساندن او به دامن عالمی که باید مدتی را نزد او می‌گذراند و پس از او، تلمذش بر آستان دو ستاره بی‌بدیل آسمان فنا. ابروانم را در هم کشیدم و چشمانم را به او دوختم. وقتی به نخستین نقطه تلاقی چشمانش با گلدسته‌ها و حرم نزدیک شد، دیدم که مات و مبهوت افسار اسب را کشید و ایستاد. چه پیوندی با روحش داشتم! انعکاس تکلمش با امیرالمؤمنین علیه السلام را در نهان‌خانه هستی‌ام می‌شنیدم؛ قطره‌های الماس بود که از چشمانش سرازیر می‌گشت.

صدایش در وجودم ارتعاشی از امواج ولایت به پا کرد. زیر لب مکرراً می‌گفت: «السلام علیک یا اباالحسن یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته».

خودش نمی‌دانست که چه خوشامدی به او می‌گویند. نباید هم آگاه می‌شد. اگر می‌دانست که خودشان او را خواسته‌اند، لایه‌های حجاب خودخواهی‌اش کدرتر می‌شد. همین که پاسخ مولا را نشنید و همین که در حجاب باقی ماند، باعث غلیان بیشتر دلش شد و ترنمی باطنی با تکراری به وسعت هستی در دلش طنین انداخت: «یا علی! رسم بر این است که صاحب‌خانه، مهمان را سه روز نگه می‌دارد؛ اما من می‌خواهم تا آخر عمر مهمان تو باشم».

چه طوفانی در گلستان دلش بر پا بود! عطش و تلاقی‌اش با دریای بیکران حقایق چه زلال می‌درخشید! چه نسیمی از سوی ولایت، گیسوانش را نوازش می‌داد!

من شاهد این تلاقی عاشقانه بودم و با تمام وجود دانستم که امیر مَلک وجود، خود، او را فراخوانده است و خواسته برای همیشه میزبان او باشد.

سید علی به اشک‌های روان و چکیده‌اش به روی خاک وادی‌السلام نگاهی کرد. خاک وادی‌السلام طراوت گرفت، روشن شد و به رفیق ابدی‌اش لبخندی زد.

سید علی به ساحل سرزمین فنا وارد شد و گام‌های استوارش را به سوی سرنوشتی
بی‌بدیل برداشت.
و من در آن نقطه، برای آغاز رسالت‌م دانه‌ای را در دلش کاشتم که ملاقات‌مان در
آینده‌ای نزدیک را رقم می‌زد....

وإني قدمت إلى هذه المدينة ووفدت ضيفاً عليك و العادة في الضيوف أن يبقوا
ثلاثة أيام؛ لكنني سأبقى فيها بقية أيام حياتي إن شاء الله تعالى.
و ردنا بها إن المقام ثلاثة فطاب لنا حتى أقمنا بها عشراً
بل عمراً إن شاء الله ...^۱

۱. همانا من به این شهر آمدم و به عنوان مهمان بر شما وارد شدم و عادت مهمان‌ها این است که سه روز
بمانند، اما من می‌خواهم بقیه عمرم را در این شهر بگذرانم، ^۱اگرچه ان شاء الله.
ما به آنجا وارد شدیم، همانا اقامت در آنجا سه روز است؛ پس برای ما گوارا باد، حتی اگر ده روز هم در آنجا اقامت کنیم.
تعلیق‌یه بر شعر: بلکه تمام عمر ان شاء الله (شعری که سید علی در بدو ورود به نجف اشرف سروده است همراه
با تعلیق‌یه او).